

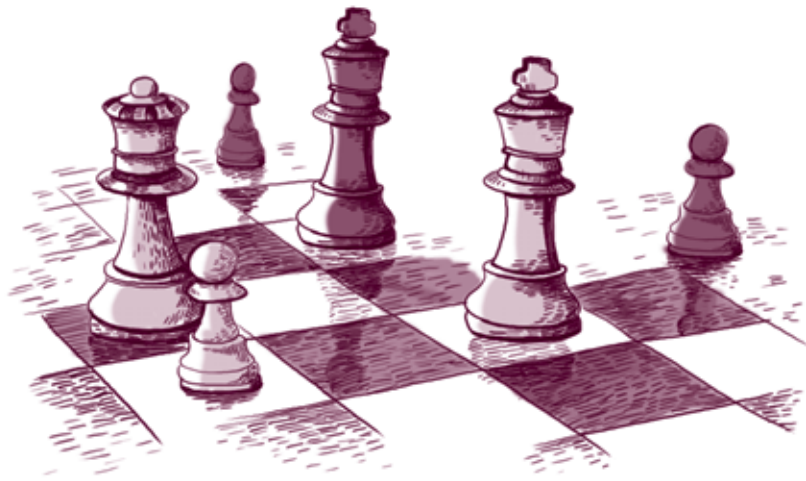
بیتاخذ

دی وی دی اسرار الغولان

دی وی
Houpos

دی وی دی اسرار الغولان

محمد رضا مرزوقی





فصل ۱

گاهی از واقعیت فرار کن!

- به میدون آزادی برسیم، باقی‌اش کاری نداره.
یزدان گفت و دست احمد را گرفت تا از خیابان رد شوند.
احمد همیشه موقع رد شدن از خیابان ترس داشت. به خصوص حالا که دودل بود. از خیابان جمهوری رد شدند و انداختند تو خیابان روانمهر. هنوز نمی‌دانست حرف‌های یزدان را باور کند یا نه. یزدان هیچ‌وقت گتره‌ای حرف نمی‌زد. هر چه می‌گفت انجام می‌داد. نرسیده به خیابان جمالزاده جلوی آپارتمانی قدیمی و چهارطبقه ایستادند. مرتضی از توی قاب پنجره که دیدشان، دست تکان داد. چهار طبقه را به دو آمد پایین. لقمه‌ی صبحانه را که مادرش به زور چپانده بود توی دستش گاز می‌زد و با کوله‌پشتی آویزان به طرفشان می‌دوید. از سنگینی کوله، کت و کولش رمبیده بود. سلام کرد. احمد کوله‌ی بزرگش را روی پشتش راست و ریس کرد:

مسخره‌بازی بود. فکر نمی‌کردند موضوع این‌قدر جدی شود. فکر می‌کردند فوقش چند روز توبیخ شوند. نهایتش یک تعهد کتبی یا حتی شفاهی. تا اینکه سلطانی پای خانواده را وسط کشید: «فردا با ولی‌تون بیاین مدرسه تا تکلیفتون رو معلوم کنیم.»

آه... از دست این ولی‌ها و حساسیت‌های الکی‌شان. گرفتار دفتر مدرسه می‌شدی یا کلانتری محل، فرقی نداشت. در نهایت آبروی‌شان را برده بودی.

پریا گفته بود اتوبوس‌های هشتگرد گوشه‌ی میدان آزادی ایستاده‌اند. گفته بود تو میدان هشتگرد تا کسی برای طالقان هست. اما هرچه گفته بود برای چه می‌پرسد جوابی به‌اش نداده بود.

آخ... طالقان... طالقان... عجب پاییزی داشت طالقان. درخت‌ها حتماً سرخ و زرد و نارنجی بودند، همه شاد و سرحال، فقط شب‌های سردی داشت. باید فکری برای شبشان می‌کردند. احمد که مثل همیشه با امکانات کامل آمده بود. حتی زیر شلوارش شلوار کش‌باف گرمی پوشیده بود که توی گرمای ظهر اول آبان عرقش را حسابی درآورده بود. هنوز مانده بود تهران سرد شود. مرتضی دو کیسه‌خواب از انباری تو پارکینگ خانه‌شان کش رفته بود. ولی هنوز یکی کم داشتند.

ربع‌ساعت طول کشید تا اتوبوس راه افتاد. از میدان آزادی بیرون نرفته بودند که احمد زد به پیشانی‌اش: «آخ... دوربین یادم رفت!»

مرتضی باحرص گفت: «دوربین برای چی؟ مگه می‌ریم اردو؟» احمد ساکت شد. مرتضی ادامه داد: «پتو خیلی واجب‌تره.» احمد مظلوم نگاهش کرد: «تو که دوتا کیسه‌خواب آوردی.

«حالا چرا این‌جوری می‌دویی؟ مگه قراره بریم مدرسه؟» مرتضی، شاکی از یادآوری مدرسه، لقمه توی دهانش ماسید: «از شر سلطانی خلاص می‌شیم‌ها.» به لقمه‌اش گاز زد. یزدان گفت: «چی می‌خوری؟»

نون و سوسیس. معلوم نیست تا کی بی‌غذا بمونیم. خواستم تکمیل تکمیل باشم.

احمد نگران نگاهش کرد: «کمتر بخور. یه وقت دل‌درد بگیري اونجا دکتر و این‌چیزها دم دست نیست‌ها!»

مرتضی شاکی شد: «به تو چه؟ شکم خودمه.»

احمد غرولند کرد: «از ما گفتن. تازه اونجا کلی پیاده‌روی داریم.»

مرتضی رو کرد به یزدان و گفت: «پیاده‌روی چی؟!»

یزدان بی‌حوصله گفت: «خب راست می‌گه. هنوز کلی راه مونده.

خوردن رو بذار واسه وقتی رسیدیم.»

انداختند تو خیابان جمالزاده و رفتند بالا تا سر خیابان آزادی. آن طرف خیابان، برای چند تا کسی دست بلند کردند اما تا خواستند سوار شوند مسافره‌های گنده‌تری بودند که هجوم بردند و صندلی‌ها را اشغال کردند. آخر سر مجبور شدند با اتوبوس بروند. یزدان هنوز دلش شور می‌زد. نمی‌دانست نقشه‌شان چقدر عملی است. دو روز پیش نقشه‌ی فرار را برای احمد و مرتضی رو کرده بود. حالا هر سه تو راه رفتن بودند. نمی‌دانست چه مرگش شده اما همه‌اش فکر می‌کرد شاید راه‌حل دیگری برای این مشکل وجود داشت. مرتضی می‌گفت این تنها راهی است که شاید بتوانند چند روزی از این مخمصه خلاص شوند. بد بلایی سر سلطانی آورده بودند. برای همین، می‌خواست پوستانشان را بکند. اول فقط بساط خنده و

یکی‌اش واسه من.»

شیطنت مرتضی گل کرد: «اون رو آوردم واسه یزدان. تو باید واسه خودت یه فکری بکنی.»

احمد مظلوم شد: «من پول ندارم بابا!»

یزدان تازه یاد جنایتی که کرده بود افتاد. کارت پول بابا را کش رفته بود و دویست‌هزار تومان از عابربانک سر کوجه برداشته بود. رمز کارت را بلد بود، هزار و سیصد و شصت و هشت، سال ازدواجش با مامان. نگاهش به پنجره‌های دراز به دراز خانه‌های اکباتان بود که احمد گفت: «یعنی سلطانی امروز زنگ می‌زنه خونه‌هامون گزارش بده نرفتم مدرسه؟»

یزدان حرف نزد. مرتضی خندید و گفت: «الان همه خبردار شدن. واسه همین گوشی‌ام رو روشن نکردم.»

احمد گفت: «واسه خودم و یزدان دوتا ایرانسل جور کردم. از این جایزه‌ای‌ها بود. کسی شماره‌شون رو نداره.»

مرتضی گفت: «به‌ام زنگ بزنین شماره‌هاتون بیفته.»

احمد شماره‌گرفت و گفت: «یکی از اون کیسه‌خواب‌ها رو به‌ام می‌دی؟»



تو میدان هشتگرد، یک تاکسی نارنجی لکنته منتظر مسافر بود برای طالقان. چشم احمد که به تاکسی افتاد، بی‌اختیار سوت زد: «شووش... این مال کیه؟»

یزدان بالاخره خندید: «به سن من و تو قد نمی‌ده. باید واسه دهه‌ی شصت باشه.»

راننده صدایشان را شنیده بود. گفت: «پنج‌جاه و نه. با همین

خونواده‌مه از خرمشهر رسوندم تهرون.»

یزدان جلو رفت و مؤدبانه سلام کرد: «آقا ما می‌خوایم بریم طالقون.»

راننده شصت سالی داشت. خوب و رانندگانشان کرد. مرتضی مثلاً خواست زرنگی کند: «می‌ریم تفریح.»

راننده شک کرد: «خودتون سه‌تا؟!»

یزدان گفت: «می‌ریم خونه‌ی بابابزرگم. تو گورانه. روستای گوران.» راننده دستی به سبیلش برد و گوشه‌ی آن را جوید و گفت: «بلدم. سه‌تایی نمی‌ترسین؟ چرا بزرگ‌تری باهاتون نیست؟»

یزدان صدایش را صاف کرد: «بابابزرگم می‌آد دنبالمون.»

راننده مکث کرد. باز قد و بالایشان را برانداز کرد: «بابا مامان‌هاتون نگران نیستن تنهایی فرستادنتون؟»

احمد گفت: «ما که دیگه بچه نیستیم.»

راننده در ماشین را باز کرد: «بشینین. آگه پاسگاه تو راه گیر داد خودتون باید جواب بدین‌ها. از ما گفتن.»

نشستند و راننده با سرعت گاز داد. خودش را می‌کشت بیشتر از شصت تا نمی‌رفت. شصت و یک می‌شد ماشین می‌افتاد رو ویبره. بچه‌ها از ترس دستگیره و پنجره را چسبیده بودند و بی‌اختیار می‌خندیدند.

تو گردنه‌های طالقان، تازه حال و هوا عوض شد. یزدان داشت خوش‌خوشانش می‌شد. چه فکر بکری بود این فرار. دست کم می‌توانست باز طالقان را ببیند. چرا بابا تصمیم گرفته بود گوران را ول کند بیاید تهران؟ آن هم اول جوانی! تهران چه کوفتی داشت که بعد از بابا، عموها و عمه‌ها هم آواره‌ی آنجا شده بودند؟ حالا از



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر